Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"فصل ۹"

گرد و غبار هنوز روی سطح خیابان نشسته بود، و تنها چند رهگذر در دور و اطراف بودند، سونگ سی با نگاهی مختصر تونست رونگ بای رو ببینه.

او به سرعت به سمت رونگ بای حرکت کرد و وقتی که به پشتش رسید سرعتش رو کم کرد. لبخند زیبایی زد ، طوری که انگار سعی می کرد خودش رو مورد توجه رونگ بای قرار بده. " جاویدان رونگ، به خاطر کمکی که قبلا به من کردید سپاسگذارم."

رونگ بای اهمیتی به حرفش نداد و گفت: " خواهش می کنم، به هر حال این کار رو برای نجات جون تو نکردم، فقط اینکه اون توله سگ، راه رو بند اورده بود."

توله گرگی که سونگ سی با خودش می کشید وقتی که حرف های رونگ بای رو شنید دوبار واغ واغ کرد. تمام چهار دست و پاشو به زمین چسبونده بود و نمایش کوچیکی از مقاومت روبه اجرا گذاشته بود.

سونگ سی بی اختیار قسمت دوم جواب رونگ بای رو نادیده گرفت و با پوست کلفتی تمام و تصمیم به اینکه تا تهش به رونگ بای بچسبه پرسید: " کجا دارید می رید؟"

"قله ی یو شی، فرقه ی جاویدانان مو یا اُ"

"اتفاقا من هم دارم همین راه رو می رم!" سونگ سی قبلا به راه حلش فکر کرده بود، براش فرقی نمی کرد که رونگ بای کجا بره، اون هم به همراهش همون راه رو می رفت. هرچند، هیچ جوره توقعش رو نداشت که به فرقه ی جاویدانان مو یا اُ بره.

وقتی که تازه دو زاریش افتاد، حالت صورتش تغییر کرد، و غرغر کرد، " چرا مو یا اُ اونجا یه جای مزخرفه....."

" تو هم به همین مکان می ری؟" صدای رونگ بای مزاحم افکارش شد، " تو یه شیطانی. چه نیازی داری که به مو یا اُ بری؟"

"طبیعتا، جفتمون اونجا یه کاری داریم. به خاطر اینکه باهم داریم به مو یا اُ می ریم. نظرت چیه که همدیگه رو همراهی کنیم؟ خیلی بهتر از اینه که تنهایی سفر کنی." سونگ سی عمیقا فکر کرد،این فقط مو یا اُ نیست،. تاهرجایی که رونگ بای بخواد بره ، حتی اگه بخواد به کوهستان خنجرها و یا دریای شعله های اتش بره، اینقدر دنبالش می کنه تا موافقت کنه که او رو با خودش به پایتخت شیاطین ببره.

رونگ بای خندید وقتی که این رو شنید ، حالت صورتش با اون چشمای کشیده اش دقیقا شبیه به روباه خندون بود. به گرمی گفت: " واضحِ که تو یه شیطانی، اما همیشه دوست داری تا به من بچسبی، نمی ترسی که از طرف خدایان برای اجرای عدالت تو رو رام خودم بکنم؟"

فشاری که سونگ سی احساس کرد بیشترش بعد از دیدن لبخند رونگ بای ناپدید شد. لب هاش اویزون شد و قیافه ای محزون به خودش گرفت به طوری که انگار می خواد گریه کنه، ." جاویدان رونگ ، شاید شما ندونید اما چیزی که الان هستم همش با تشکر از اون پادشاه ستمگر و ظالم شیاطینه."

صداش مملو از اتهام شد، و شکایت و خشم هردو در چشمان اشکالودش بود، حالت صورتش کاملا واضح بود.

رونگ بای ابروهاش رو بالا انداخت، وقتی که حرف سونگ سی رو شنید، با تنبلی پرسید، " اوه؟ پادشاه شیاطین با تو چیکار کرده؟"

" من در اصل پسر یه خاندان معروف بودم که نسل های زیادی از مقامات شهر شی لیانگ رو به دنیا اورده بود، به مدت بیست سال، من مطابق اخلاق رفتار کردم وخودم رو به سمت صداقت و راستی هدایت کردم، هیچوقت کاری بدی رو انجام ندادم." سونگ سی بینیش رو بالا گرفت، او در این لحظه وقتی که شروع به صحبت کرد داش می خواست کلی شکایت کنه ، " اما به طریقی من به خاطر پادشاه شیاطین جادو شدم و چیزی که الان میبینی شدم، من نه انسانم و نه شیطان و در هر کجا که می رم از زور ترس و وحشت می لرزم، پادشاه شیاطین واقعا نفرت انگیزه."

"پس دلیلی که می خوای به دروازه ی شیاطین دسترسی پیدا کنی...." حالت قیافه ی رونگ بای بعد از شنیدن وراجی های سونگ سی بی هیچ تغییری باقی موند.

"البته، برای کشتن پادشاه شیاطین، محو پایتخت شیاطین از روی زمین و برگردوندن صلح به قلمرو انسان ها." سونگ سی با اوقات تلخی جواب داد؛ اما بعد از گفتن این حرف، احساس کردن که حرف های متظاهرانه اش از بیش از حد شده، بنابراین سرفه ای کرد و اضافه کرد، " حتی اگه در همه شون شکست بخورم، من باید پیش پادشاه شیاطین برسم تا من رو به فانی تبدیل کنه، درغیر این صورت تا سر حد مرگ باهاش میجنگم."

"من قسم خوردم که هرگز جزو شیاطین نباشم." او صادقانه حرف می زد.

رونگ بای با شگفتی گفت:" توقع نداشتم که اینطوری فکر کنی." سونگ با عزمی راسخ تائید کرد و فکر کرد، فرقی نداره که چی بشه، اولویتش این بود که در کنار رونگ بای بمونه. در هر صورت، تمام این دائوییستا اصول اخلاقی، عدالت و صلح جهانی رو در ذهنشون داشتند، تا زمانی که سونگ سی هرچیزی رو که رونگ بای می خواد بشنوه بگه، مشکلی وجود نداره.

" بسیار خوب، اگه تنها بری ممکنه حتی مقابل پادشاه شیاطین هم نرسی" رونگ بای گفت: "من بعد از مو یا اُ به قلمرو شیاطین میرم، می تونی به من ملحق شی."

سونگ سی توقع نداشت که این مرد با این راحتی موافقت کنه، با خوشحالی گفت: "متشکرم، من قطعا یه روز وقتی که از پایتخت شیاطین برگشتم، مهربونیتون رو جبران می کنم."

رونگ بای لبخند زد و با ملایمت گفت: "نیازی به پرداخت دِین نیست، امیدوارم بتونی پادشاه شیاطین رو بکشی و خیلی زود قلمرو شیاطین رو از روی زمین محو کنی"

سونگ سی حس نکرد، چیزی راجع به مردی که کنارش بود درست نیست و خجالت زده پشت سرش رو خاروند، می دونست که کشتن پادشاه شیاطین و محو پایتختشون از روی زمین فراتر از توانایی هاشه، اما حداقل هنوز شانسی برای اینکه دوباره تبدیل به انسان بشه داشت، البته اگه موفق می شد که پادشاه شیاطین رو ببینه.

در بین تمام حرف هایی که قبلتر زده بود، تنها جمله ای که واقعا از ته قلبش گفته بود این بود که به خودش قول داده که هیچوقت جزوی از شیاطین نشه، در مورد بقیه .... سونگ سی با خودش فکر کرد که، خوب، فقط میشه با اونها مثل باد معده برخورد کرد.

اونها شهر پینگ یانگ رو ترک کردند و به شهر هنگ شی رسیدند. این شهر در کوهپایه یوشی قرار داشت، بنابراین مردمی از سرتاسر جهان که می خواستند شاگرد فرقه ی جاویدانان مو یا اُ بشوند اینجا جمع شده بودند.

در اون زمان شهر هنگ شی در هرج و مرج بود. مسافرخونه ها کاملا از اولایل ماه قبل رزرو شده بودند و خیابون ها مملو از مردمی بود که نشسته ویا خوابیده بودند، همراه با دعواهایی که بارها به راه می افتاد ، به طوری که برای گرفتن جا با گداها می جنگیدند. مقامات درخصوص این موضوع چشماشون رو بسته نگه داشته بودند.

سونگ سی در دور و اطراف پرس و جو کرد و بالاخره علت این رویداد رو فهمید. نتونست جلوی اهی که ازته قلب می کشید رو بگیره. این فرقه ی مو یا اُ اینقدر معروف بود که همچین شهر بزرگی نمی تونست حتی تمام اون مردمی که از راه دور برای پیوستن به این فرقه اومده بودند رو جا بده. اگه به خاطر کمک مقامات که همه چیز رو تحت کنترلشون داشتند نبود، اونها احتمالا حتی نمی تونستند پاشون رو داخل این خیابون بگذارند.

این انها رو در وضعیت سختی قرار داده بود، هیچ جایی برای موندن نداشتند، واقعا باید تو خیابون شبیه به بقیه مردم می خوابیدند؟

برای سونگ سی مشکلی نداشت، گذشته از همه ی این ها قبلا هم در خیابون خوابیده بود، اما فرقی نمی کرد که چطوری بهش نگاه کنی، استاد رونگ شبیه کسی نبود که تو خیابون ها بخوابه، لباس های به سفیدی برفش طوری به نظر می رسید که انگارنباید حتی با نقطه ای از گرد و خاک لکه دار بشه.

سونگ سی بهش نگاهی انداخت و چشمان رونگ بای رو در حال جستجوی سریع دید که از وسط خیابون روی مسافرخونه ای دو طبقه متوقف شد.

قطعا مسافرخونه ای شبیه به این کاملا رزرو شده بود، اما سونگ سی جرئت نمی کرد که رونگ بای رو دلسرد کنه، بنابراین مطیعانه دنبالش کرد. وقتی که از وسط چارچوب قدم به داخل گذاشتند، مردم اونطرف شروع به تمسخرشون کردند." از همون راهی که اومدین، برمی گردین."

فضای داخلی مسافرخونه بزرگ بود، صاحب مسافرخونه داشت نگاهی به داخل دفترش می انداخت و زمانی که صدایی شنید سرش رو بلند نکرد. گفت: "خیلی متاسفم اقا! مسافرخونه پره. لطفا دنبال جای دیگه ای بگردید."

سونگ سی وقتی که حرف صاحب مسافرخونه رو شنید بین راه ایستاد. اما رونگ بای به راهش ادامه داد به طوری که انگار حرفش رو نشنیده. جلوی صاحب مسافرخونه ایستاد و خمیازه کشید:" من یه اتاق می خواستم."

صاحب مسافرخونه با بی صبری بالا رو نگاه کرد. می خواست که حرف بزنه، اما وقتی که رونگ بای رو دید، چشماش روی رونگ بای متمرکز شد و بی اختیار لبخند روی صورتش اومد. او جدی شد و گفت: " اقا، من واقعا متاسفم، اما این مسافرخونه هیچ اتاق خالی در اختیار نداره."

رونگ بای به سکوتش ادامه داد و با انگشتش به ارومی روی پیشخوان ضرب گرفت. به محض اینکه صدای ضربات پا، دقیقا از طبقه ی دوم شنیده شد، جمعیت همه سرهاشون رو بالا بردند تا نگاهی بندازند.

یه مرد که بقچه اش رو بغل کرده بود، به سمت پایین پله ها می دوید، دو سه قدم باهم بر می داشت و به صاحب مسافرخونه گفت: "من می خوام اتاقم رو تحویل بدم."

رونگ بای لبخند زنان شمش نقره ای رو روی پیشخوان گذاشت.

سونگ سی بیصدا علامت بالا بردن انگشت شست رو نشون داد، رونگ بای واقعا محشر بود.

رونگ بای بالاخره به ارزوش برای موندن در مسافرخونه رسید. او به محض اینکه وارد اتاق شد روی تخت پرید، سونگ سی از روی وظیفه ی صاحب مسافرخونه یک دست دیگه رختخواب از او گرفت و تخت خودش رو روی زمین در نزدیکی رونگ بای درست کرد.

بعد از کشیده شدن در تمام طول راه تا اینجا توسط سونگ سی توله گرگ خسته افتاد پایین و در گوشه ای لم داد. حتی انرژی اینکه سرو صدا کنه رو هم نداشت. با چشمانی نیمه باز فقط به سونگ سی که در اطرافش در حال جنب و جوش بود نگاه می کرد.

بعد از اینکه سونگ سی کارش تموم شد، در نقطه ای مقابل توله گرگ نشست و برای چند لحظه بهش خیره شد، بعد پرسید: "می تونی شکل انسان ها رو به خودت بگیری؟"

توله گرگ نگاهی تحقیر امیز بهش کرد، نمی خواست جوابش رو بده، بنابراین بدنش رو طوری چرخوند که دمش به سمت سونگ سی باشه.

سونگ سی محکم روی سرش با بی ادبی تمام کوبید، " توله، با این اخلاقی که تو داری، نمی ترسی که من واقعا بخورمت؟"

توله گرگ شروع به واغ واغ کرد، سونگ سی ترسید که صدا مزاحم رونگ بای بشه، پس دهنش رو محکم بست و باتندی گفت: " واغ واغ نکن"

هرچند، این توله گرگ مرتبا صدای خفه ای در می اورد، طوری که انگار این کار رو از قصد انجام می داد. سونگ سی بلندش کرد و قبل از اینکه دستش رو از روی دهنش برداره، شتابان به بیرون از مسافرخونه دوید. " صبر کن، من الان چند تا شاخه جمع می کنم بعد پوستت رو می کنم و برای استاد رونگ کبابات می کنم."

ناگهان، توله گرگ خودش رو از محدودیتی که داشت ازاد کرد و از روی دست سونگ سی به پایین پرید. بمحض اینکه روی زمین فرود امد، به جوانی تغییر شکل داد که کت راسوی نقره ای به تن داشت. ظاهرش با لب هایی قرمز و دندون هایی سفید، به شدت خوش قیافه بود. ریسمان قرمز رنگ که دور گردنش بود رو پاره کرد و با نفرت روی زمین انداخت. به سونگ سی غرید و گفت: " تو از خاندان روباهان توشانی، اما سرت رو برای انسان ها پایین میاری. مایع ابروریزی ای!"

سونگ سی بسوی اطراف نگاهی انداخت و متوجه شد که مردم اطرافش به نظر نمی رسه که چیزی دیده باشند. پس سرش رو دوباره به سمت جوون خوش قیافه چرخوند و گفت: " هنوز جرئت می کنی که راجع به من حرف بزنی. مگه از زور ترس عقلت رو از دست نداده بودی وقتی که استاد رونگ پاش رو روی تو گذاشته بود و باعث شد که شکل اصلیت معلوم بشه."

"من... من صدمه دیده بودم، برای همین بود که تونست از من ببره، وگرنه من ازش نمی ترسم." خجالت زده به نظر می رسید و بسرعت رو به طرف سونگ سی کرد و گفت: "یکم از خونت رو به من قرض بده تا خوب بشم."

چشمانش پر از خواسته ی واضحش بود.

"خوابشو ببینی." سونگ سی ردش کرد. "دارم بهت میگم، اگه مدام داری برای من برنامه می چینی، می دم استاد رونگ رامت کنه."

جوان وقتی که شنید سونگ سی همش راجع به استاد رونگ و یا جاویدان رونگ حرف میزنه غرش کرد، چشماش طوری درخشید که انگار می خواست یه کار دیگه بکنه. پرسید: " شماها می خواین به فرقه ی مو یا اُ برید، درسته؟ نظرت چیه منو باخودتون ببرید؟"

سونگ سی جواب داد: " نه، خودت تنهایی برو."

جوان بهش لبخند زد و تاحدی با لحن متقاعد کننده ای گفت: " بیخیال، بهش فکر کن، تو به عنوان روباه و من به عنوان گرگ می تونیم یه خانواده در نظر گرفته بشیم. ما باید زمانی که دور از خونه ایم مراقب همدیگه باشیم."

سونگ سی ردش کرد،" کی خانوادته؟ من انسانم، نه روباه."

جوان تقریبا نفهمید که سونگ سی داره چی می گه، پس نادیدش گرفت. درعوض، شمش طلا رو از تو استینش دراورد و به اطراف تکونش داد. " به نظر می رسه که هیچ پولی با خودت نداری. تا وقتی که من رو با خودت ببری، پول من مال توست."

اصرار سونگ سی فقط یک لحظه طول کشید، بمحض دیدن شمش طلا ، دودل شد، اما بعد از اینکه راجع بهش فکر کرد، سرش رو تکون داد و خواسته ی جوان رو رد کرد. " نه، من هیچ راهی برای کمک به پنهان کردن حاله ی شیطانیت ندارم. اگه با خودم به فرقه ی مو یا اُ ببرم، شبیه این نیست که تو رو به سمت مرگت فرستاده باشم؟"

"تو نمی خواد نگران این باشی. من پنهانش می کنم." جوان با اطمینان، خاطر جمعش کرد.

سونگ سی راجع بهش فکر کرد، حس کرد که رونگ بای مشکلی نداره که همراهشون این توله رو بیارند. گذشته از همه ی اینها، مدتی بود که توله رو همراه با خودش، بزور می کشید و رونگ بای چیزی نگفته بود.

بنابراین دستش رو دراز کرد تا شمش طلا رو بگیره، " پس حواست به خودت باشه، جلوی استاد رونگ مراقب رفتارت باش، فهمیدی؟"

" باشه، کمتر غر بزن." گرگ جوان دستش رو تکون داد و چرخید که تا اونجا رو ترک کنه.

"توله، کجا داری میری؟ " سونگ سی پشت سرش صداش کرد.

جوان زمین رو با دلخوری لگد کرد وقتی که این حرف رو شنید، " توله چیه؟ من اسم دارم، من وِن چانگ چو هستم."

سونگ سی شمش طلا رو نگه داشت و بطرفش رفت. تکرار کرد:"کجا داری میری؟"

" دارم میرم کمی غذا بگیرم. در حال حاضر نیمه جونم بعد از اینکه من رو تا اینجا کشوندی، اگه چیزی نخورم ، از زور گشنگی میمیرم." وِن چانگ چو جواب داد.

"بیا باهم بریم." اتفاقا، سونگ سی هم گشنه اش بود.

جفتشون باهم دوست شدند و تا زمانی که قلبا سیر شدند خوردند. قبل از اینکه اونجا رو ترک کنند سونگ سی برای رونگ بای هم جوجه کباب خرید. با توجه به حرف لو شا اُ کینگ، غذای مورد علاقه ی رونگ بای جوجه بود.

در راه برگشت به محض اینکه سونگ سی جوجه کباب رو به بغل گرفت، وِن چانگ چو با تحقیر چشماش رو چرخوند.

انها جفتشون به ارومی در راه برگشت گام برمی داشتند و دوتایی وقتی که در اتاق رو باز کردند خشکشون زد.

استاد رونگ با حاله ی جاویدانی که داشت، داخل اتاق نبود.

در عوض، جوانی با قیافه ای که کمی بالغ شده بود داخل اتاق بود.

جوان زمانی که صدای باز شدن در رو شنید در حال نوشیدن چایی بود. به محض اینکه صورتش رو به سمت اونها چرخوند، نگاهش، با نگاه بهت زده ی دو مردی که در ورودی در ایستاده بودند برخورد کرد.